

داستان های گفتنی / نویسنده هرمز انصاری

موضوع: نثر فارسی

طراحی: پویا آریان پور

چاپ اول: ۱۳۸۸.

۸۰ص- (برای آنان که می اندیشدند)

استفاده یا به اشتراک گذاری مطالب کتاب با ذکر منبع بلا مانع است .

www.Hormozansari.com

برای آنان که می اندیشند

داستان های گفتنی

هرمز انصاری

چرا

داستان‌های گفتنی؟

زندگی همه اش داستان است؛
داستان‌های گفتنی و ناگفتنی.
بیشتر آن‌ها ناگفتنی است -
داستان‌های واقعی زندگی ما
آن‌هاست
که در درون ما می‌گذرد،
در احساس و اندیشه‌مان،
در دل و روح‌مان.
در آن چه دل می‌خواهد و
در دل می‌کشیم.
یا،
پنهان از چشم‌ها و گوش‌ها -
در روپوش‌ها و روکش‌های جامعه‌پسند -
به این‌ور و آن‌ور می‌کشیم.

ما، همه، یا تقریباً همه،
نقش بازی می‌کنیم
برخی ماهرانه
بعضی ناشیانه.
برخی بسیار متفاوت با خود،
بعضی بسیار شبیه خود.

اما،

هنوز،

کسی نتوانسته است

خودِ خودش باشد.

این نقش‌ها را "جامعه" به ما تحمیل می‌کند.
جامعه‌ای که، خود نیز، نقش بازی می‌کند -
نقش تاریخ سپری شده‌ها را.

نقش چیزهایی را که

در تولد و رشد و بالندگی‌اش

با آن در ستیز بوده است.

و حالا، لحاف کهنه‌اش را به سر می‌کشد.

نخبگان و آینده بینان و راهگشایان
که بر نقش جامعه نقشی تازه می‌زنند
اگر خود قربانی نوآوری و حرف‌ها و رفتار تازه
شان نشوند

بعد از رفتن شناخته می‌شوند،
پذیرفته می‌شوند،
و گاه پیروی.

و این در زمانی است
که حرف‌های تازه آنان
دیگر رنگ و بو و آهنگ تازگی ندارد
آن‌ها دیگر ریشه شده‌اند
تا نهالی دیگر، با تازگی و طراوتی دیگر،
بر آن ریشه‌ها بروید.

و چه زیباست چهره و رفتار آنان که
شهامت و توان و تدبیر آن دارند که
نقش خود بازی کنند،
نقش آن‌چه هستند،
آن‌چه در درون هستند.

داستان‌های گفتنی - هرمز انصاری

با اندیشه و احساس و باورداشت خود زندگی می
کنند؛

نقش می آفرینند

تاریخ را اینان می سازند،

تمدن را،

و انسان را.

که انسان هر چه درون و بیرونش به هم نزدیک
تر باشد،

هر چه بیشتر نقش خود را - خودِ خود را - بازی
کند

انسان تر است،

والا تر است

و زندگی سازتر.

* * *

”داستان‌های گفتنی“ من

تصویر روشن و بی‌خدشه‌ای است
از آن چه دیده‌ام، داشته‌ام
و همه می‌بینند و همه دارند.
ولی، با پرداختی دیگر.
از نوشتن برخی از این داستان‌ها
بیش از نیم قرن گذشته است
که هنوز، برای خودم، معتبرند.
داستان‌هایی را هم،
که در سال‌های اخیر نوشته‌ام،
خاطرات دوران کودکی و نوجوانی و جوانی است
برای کودکان و نوجوانان و جوانان
برخی تاریخ ۴ بخشی دارند
که بخش سمت راست "ساعت" است.
همین الان هم ساعت ۴ صبح سه‌شنبه نهم بهمن
۱۳۸۶ است.

هرمز انصاری

۸۶/۱۱/۹/۴

نشر آنسه

از هرمز انصاری

«پرای آنان گه می اند پشند»

منتشر کرده است:

3 تبریک‌های نوروزی -

چاپ اول ۱۳۸۲

چاپ دوم ۱۳۸۶

3 کوتاه نویسی‌های هرمز انصاری

چاپ اول ۱۳۸۳

چاپ دوم ۱۳۸۶

3 آن روزها

...

۱۳۸۴ این روزها

3 تو به من عشق ورزیدن

۱۳۸۴ یاد می دهی

3 پرنده‌های عشق

۱۳۸۵ آواز مرا بخوانید

3 چه بنویسیم

...

۱۳۸۵ چه گونه بنویسیم؟

3 نگوئیم

...

۱۳۸۵ بگوئیم

۱۳۸۶ 3 وقتی کسی را دوست داری

3 ما داریم می رویم

...

۱۳۸۶ او دارد می آید

خودکشی

دیگر تصور نمی رود این عنوان بتواند
توجه کسی را به خود جلب کند؛
آن قدر در این باره خواننده و شنیده ایم
که دیگر برای مان عادی شده است -
جزو مسایل روزمره ماست.
ما با این سن و سال کم مان
انواع خودکشی ها را دیده ایم؛
از خودکشی هیتلر گرفته تا رجبعلی رفتگر -
او که هفته پیش خود را با آب حمام خفه کرد.
که اگر بخواهیم تنها تدابیر و ابتکاراتی را که بشر
برای "نجات" از زندگی به کار برده است بنویسیم خود
شاهنامه ای می سازد،
شاهنامه ای که در آن تکراری وجود ندارد.
اما درباره خودکشی ای که من ناظر بوده ام،
هرگز کسی چیزی ننشیده است.
شاید تصورش را هم نتوان کرد.
و مطمئنم اگر خود، امروز، پرده از آن برنگیرم
برای همیشه مکتوم خواهد ماند.

جریان این خودکشی
از اسرار زندگی من است.
ولی چه می شود کرد،
گاهی انسان مجبور است.
نه، مجبور هم نیستم، هوسی است.
هوس کرده ام آن چه در سینه دارم آشکار کنم.
شاید خوره ای که مدت هاست گوشت و پوستم را
می خورد،
وسوسه ام می کند از آن با کسی سخن گویم،
علاجی پذیرد.
شاید از این پس شب ها را
با تصویر های دیگری به صبح آورم.
شاید التهاب درونی ام فرو نشیند،
شاید لذتی ببرم.
این درست همان کاری است که
برخی جنایتکاران، پس از ارتکاب جنایت
و فرار سالم و پیروزمندانه،
در محضر "رفقا" می کنند.

آنان از بیان آنچه در دل دارند
لذت می برند و احساس غرور می کنند.
گرچه این سخن سرایی‌ها
به قیمت از کف رفتن زندگی شان تمام شود.
من هم دلم می خواهد شما را "رفقا" بگیرم
و در "محضرتان" آنچه دلم می خواهد
روی دایره بریزم.
من خیلی خوب مقاومت کرده ام.
چه بسیارند افرادی که وقتی راز نهانی در سینه
دارند

چون کسی که سسکه کند
تکه تکه از آن بیرون می پرانند
و تا آخرین ذره اش نمایان نگردد
آرام نمی گیرند.
اما تصور نکنید حفظ این سر
از جانب من هنری بوده است.
نه،

من اگر آن را نهان داشته ام
به خاطر مصالحی بوده است -
منافع شخصی من.

من خود، به دست خویش،
تدارک این خودکشی را دیده بودم.
بارها به کسی که
چنین ملعبه دست دیگری می شود
خندیده ام -

خنده های خفه ای -
خنده ای که هیچ کس صدای آن را نشینده
است.

اما، این بار می خواهم بلند بخندم،
می خواهم عقده هایم را بگشایم.
و حالا، حالا که برای اولین بار
در حضور کسی از آن پرده می کشم،
انتظار دارم شما "رفقا"،
شما که نخستین بار است آن را می شنوید،
لااقل به همان مدت که خود آن را محفوظ داشته ام
امانت داری کنید.
می دانم این کار برای تان خیلی مشکل است،
ولی تقاضایی است.
تقاضا که می شود کرد.

این حرف‌ها به چه درد می‌خورد،
هر کاری دل‌تان می‌خواهد بکنید.
بروید بگویید مجتبی دوست صمیمی او بود -
دوست همه چیزش.
یکدیگر را از دل و جان دوست داشتند.
اما ...
نه، نه، بگذارید خودم بگویم.
خودم بگویم شاید بهتر مجسم شود.
خوب به خاطر می‌آورم،
آن روز را،
آن صبح سرد پاییزی را
که مجتبی پیشم آمد.
دیگر درد دل نکرد.
محکم به دست‌های من چسبید.
پشت سر هم می‌پرسید:
چه کنم، چه کار کنم، ها؟
تو بگو.
چنان با تضرع دست مرا می‌فشرد
که مجبور شدم
برای فرو خوردن بغضم چیزی بگویم.

از دهانم پرید و گفتم: "انتحار".
فشار دست هایش کم شد.
شل و بی اراده به دو طرفش آویزان شدند.
چشمانش در چشمانم خیره شد.
بی حرکت و ساکت،
بهت زده نگاهم می کرد.
چه می خواست بفهمد؟
حتماً با نگاه می خواست بپرسد:
"راستی می گی؟"
تکلیف ما از آن روز دیگر معلوم بود،
بهتر بگویم،
آن روز آغاز گرفتاری های من شد.
دیگر، هر دفعه، مرا می دید
نمی پرسید: "چه کنم؟"
می گفت: "چه طوری؟"
بارها سعی کردم
این خیال را از سرش بیرون کنم.
اما، او، تازه وسیله نجاتی جسته بود؛
وسيله ای که خود به دستش داده بودم.

ولی، مگر انسان چه قدر تحمل دارد،
مگر خون چه قدر مقاومت پادزهری می‌کند؟
آن روز که به تنگ آمده بودم
دست به گلویش گذاشتم و گفتم:
”این طوری.“

پشتش به دیوار بود و
خوب می‌شد گلویش را فشرد.
با فشار غضب آلود پنجه‌هایم
رخسارش تیره شد،
چشم‌هایش برگشت.
به شدت دست و پا می‌زد.
چه جانی وحشتناکی شده بودم.
هیچ‌گاه موجودی این‌طور
توی چنگالم دست و پا نزده بود.
ضجه‌ای به سختی شنیدم که گفت:
”نه، نع، با دست نع.“
ولی می‌بایست کار را تمام می‌کردم و
فریاد زدم:

”پس با کاردا!“

نفس مجتبی بالا آمد و
جان تازه ای گرفت.
می ترسید مبادا فرصت سخن را از دست بدهد،
پشت سر هم می گفت:
”خوب، نه، اما نه به دست تو.
نمی خواهم تو مرا بکشی.
می خواهم خودم خودم را بکشم.
نمی خواهم کسی را به خاطر من
مجازات کنند ...“
حرف حسابی کمی مرا به خود آورد -
مجتبی نمی خواست کسی قاتل او محسوب
شود.
می خواست همه چیز، همه گناهان را
با خود به دیار عدم ببرد.
او درست می گفت؛
می خواست انتحار کرده باشد،
نه این که کشته شود.
اما وسایل موجود نیز
مورد قبولش قرار نمی گرفت -
او وسیله ای مدرن و راحت می طلبید.

در عالم دوستی، به خاطر رضایت رفیقم،
تهیه آن را به عهده گرفتم.

این کار ساده ای نبود؛

یک هفته تمام

خواب و خوراک به من حرام شد

و هر روز

نتیجه فعالیت شبانه روزی خود را

گزارش می دادم.

امید دستیابی به آن وسیله

هر آن افزایش می یافت.

یک روز،

بدون آن که منظوری معرفی کنم،

قرار ملاقات گذاشتیم -

بنا شد فردای آن،

قبل از طلوع آفتاب،

در روشن آباد،

آن جا که یک وقت به پیک نیک رفته بودیم،

ملاقات کنیم.

هوا هنوز سوز سپیده دم را حفظ کرده بود و
راه پیمایی در آن موقع صبح
نشاط و کیف مخصوصی داشت.
بخصوص وقتی انسانی مصمم و توانا
به سوی هدف مشخصی گام بر می دارد.
به اطرافم نگاه کردم -
هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی خورد؛
حتی موجود ضعیفی
که بنا بود با دعوت قبلی،
سر ساعت معین،
در آن محل دیده شود.
نمی دانید این سکوت چه قدر گیرنده است -
حزن انگیز،
وحشت زاء،
تفکرانگیز!
چه خوب شد مجتبی قبل از من به این جا نیامد؛
اگر می آمد
شاید قبل از آن که خود به سر وقتش برسم
قالب تهی می کرد.

شاید هم چیزی فهمیده باشد؛

حدس زده باشد

که چه تصمیمی درباره اش گرفته ام.

آری،

او از مرگ می ترسید

و همین مسئله چند روز بود

شامه اش را قوی می کرد -

با همه استقبالش از کلمه "مرگ"

عملاً همه جا از سایه آن می گریخت.

آفتاب به سختی تیغ می کشید و

گرده زرد کم‌رنگی

به زمین های لخت و خاردار می پراکند.

از تنهایی و سکوت احساس غم مطبوعی می کردم؛

غمی که اعصاب ناراحت ما را تخدیر می کند.

از پشت سر صدایی شنیدم،

خیلی به نظرم آشنا آمد.

در فکر این بودم که

این صدا را در چه جای دیگری شنیده ام ...

که ناگهان به خاطرم رسید
هفته پیش نیز،
قبل از آن که چوپانان کفتاری را با تیر
بزنند،

چنین صدایی می آمد.
این شاید جفت اوست؛
می آید که انتقام بگیرد.
تکه راه کوتاهی را به طول ۷-۸ متر انتخاب کردم و
به سرعت مشغول قدم زدن در طول آن شدم.
شاید اگر کسی مرا در آن حالت می دید
تصور می کرد دیوانه ای است
که از شب گذشته تا آن موقع صبح
قدم می زده است.

اما من دیوانه نبودم، عادت بود،
می خواستم انرژی اضافی را هدر دهم.
می خواستم با تصورات خود
فیلمی از آن چه کرده ام و باید بکنم
تماشا کنم.

و گویا این فیلم،
ناطق از کار درآمد -
دور و بر را خلوت می دیدم و،
به جای مجتبی،
نمی دانم چه را مورد خطاب قرار داده بودم:
”دیدنی می ترسیدی؟
دیدنی دروغ می گفتی؟
تو، تو از مرگ می ترسیدی
و خودت آگاه نبودی.
تو حتی آن قدر جسارت نداری
که انتحار کنی ...
نه، نه، من باز بچه تو نخواهم شد.
من در اولین فرصت،
در اولین برخورد با تو،
تکلیفت را یکسره خواهم کرد.
تو باید کارت یکطرفه شود.“
نمی دانم مجتبی چه موقع رسیده بود،
نمی دانم آیا مرا دیده بود؟
نمی دانم صدایم را می شنید؟

هیچ یک این‌ها را نفهمیدم،
فقط یک وقت متوجه شدم
که با گام‌هایی سست و بی‌اراده به طرفم
می‌آید.

رنگش پریده‌تر از معمول بود
و حالتی رقت‌انگیز نشان می‌داد.
حالتی که خشم و ترحم بیننده را
با هم بر می‌انگیزد.
چه برخورد سرد و بی‌مزه‌ای -
دیگر نه حالم را پرسید،
نه گفت چه کنم،
نه پرسید چه طوری؟
دست‌هایش را محکم گرفتم و گفتم:
”کار امروز تمام است؛
همه چیز فراهم شده.“
و همراه بیرون آوردن استوانه سنگینی از جیبم،
اضافه کردم:

”یک آن، در یک لحظه ذوب خواهی شد.“

مجتبی حسابش را نکرده بود.
شاید هم فکر کرده بود،
ولی نتوانست بگوید.
بی سر و ته و دستپاچه کلماتی به زبان راند:
” آخه، آخه مادرم،
مادرم ناراحت می شه.
خواهرم،
خواهرم کوچکه،
پدر پیرم،
شاید دو سال دیگه،
شاید همین امروز - فردا بمیره.
کی از بچه ها نگهداری کنه؟
آه، مادر بیچاره ام، مادرم ... “
مجتبی که هیولای مرگ را
شاید در چشم من،
در دست های من،
در فضای لایتناهی بیابان ها می دید
به کلی از پا در آمد -

کسی که می گفت
می خواهم خودم خودم را بکشم،
نه با دست های تو؛
وحشت زده و مأیوس
به دست من نگاه می کرد،
می ترسید جسارتی را که در خود سراغ ندارد
در وجود من پیدا شود.
می ترسید آنچه را خود آرزو کرده است
در آغوش کشد.
می ترسید رنج زندگی را وداع گوید.

اما برنامه من چیز دیگری بود -
می بایست به زندگی نکبت بار او پایان می دادم.
می بایست فارغ و پیروزمند
وعده گاه را ترک می کردم.
مجتبی جزو همهٔ تشبثات خود گفت:
”ببین، آخه، آخه من که حالا ناراحت نیستم.
حالا که از زندگی سیر نشدم،
بذار یه وقت دیگه،
وقتی ناراحتم.

خودم خودمو می کشم.
باشه یه وقت دیگه.
قول می دم بکشم.
وقتی استوانه را جلویش بردم
چون گرگی گرسنه که طعمه ای برآید،
با ولع تمام از دستم کشید و
در جیبش جای داد.

می گفت:
”خوب، هر وقت خواستم با همین،
با همین وسیله
خودمو داغون می کنم.“
سه روز متوالی عمداً از او روی پنهان کردم.
می خواستم خوب با خود بجنگد،
تا مگر یکی از دو شخصیت غالب گردد:
عفریت مرگ یا فرشته زندگی.
روز چهارم وقتی به سراغش رفتم،
خوب می شد فهمید که انتظارم را می کشیده
است.

چیزهای تازه ای داشت که بگوید.

همین که مرا دید

علایم شادی در چهره اش دوید و گفت:

”ببین، دیروز دیدمش،

می خواست سوار اتوبوس بشه،

وقتی مرا دید لبخند زد،

مثل این که او هم ...“

فردا نیز نظیر همان را گفت، می گفت:

” اگه بتونم تحصیلاتمو تموم کنم ...“

این بار دیگر نوبت مجتبی بود

که با من وعده بگذارد -

گفته بود

صبح زود، در محل معینی، منتظرش باشم.

می توانستم حدس بزنم چه کارم دارد.

بدون هیچ عکس العملی

سر ساعت مقرر حاضر شدم.

مجتبی آن جا قدم می زد.

کت کهنه بی قواره ای پوشیده بود،

علت آن را نفهمیدم.

اما همین که به او نزدیک شدم گفت:

”دست کن توی جیبم،

اون،

اون چیزی که داده بودی بردار.

من، همینطور، با این کت، آوردمش

که عیبی نکند - دست بهش نزدم.“

استوانه در دستم سنگینی می کرد و

در ته دل به او خندیدم؛

خنده ای که تا امروز ادامه دارد.

می دانید استوانه چه بود؟

۲۰ سکه پنج ریالی!

طفلك نپرسیده بود آن را چه کار کند!

* کلاسی تأثر بود -

رشته انتخابی من بود
در دوره دانشجویی.

استادمان گفته بود

”یا چیزی بنویسید، یا نقشی بازی کنید.“

و من،

در ۱۳۳۷/۱۱/۱۶/۱۵

چیزی نوشتم -

نمایشنامه مانندی.

وقتی شروع به خواندن آن کردم

۲۲ نفر در کنار استاد نشسته بودند.

می دیدم که

کم کم نفس‌ها در سینه حبس می‌شود،

کسی جنب نمی‌خورد،

رنگ‌ها پریده‌تر می‌شود،

به پیشانی برخی عرق می‌نشیند

...

این حالت‌ها

وضع خود مرا و صدا و شیوه خواندنم را

تحت تأثیر می‌گرفت.

آن گونه که

صحنه‌ها و رویدادها را می‌دیدم،

احساس می‌کردم

و در "صحنه" حرف می‌زدم.

وقتی خواندن "نمایشنامه" تمام شد

از آن میان یکی به اعتراض گفت:

"تو که کشتی ما را."

دیگری فریاد زد:

"دیوانه است."

سومی نام نویسنده بزرگی را برد

که او هم چنین بود!

چهارمی گفت:

"من فهمیدم که را می‌گوید."

و پنجمی دست بلند کرد و سؤالی داشت.

او، خود، قهرمان داستان بود

که نامش را "مجتبا" گذاشته بودم.

پرسید

"موضوع تاکسی چه بود؟"

از آن پس

واژه تاکسی را اتوبوس کردم.

چون، او، در حقیقت،

سوار اتوبوس شده بود

نه تاکسی.

۸۶/۱۲/۳/۱۱

دیدار

دو سال بود ندیده بودمش.
عید ۳۵ چند بار به خانه اش رفتم، نبود؛
گفتند مسافرت است.
آخرین روزی را که می توانستم در تهران بمانم
وعده کردم و به منزل شان سپردم:
بهش بگویید روز دوازدهم منتظرش هستم،
بیاد خونمون.
او نیامد و من نیز دیگر نماندم.
در تعطیل تابستان، در اولین روزهای پس از ورودم،
به خانه اش رفتم. باز هم نبود!
گفتند درس می خواند،
نشانی اش را گرفتم و به سراغش شتافتم.
یک روز گردیدم نجستمش.
فردای آن روز کتابی زیر بغل زدم و
همان جا که گفته بودند،
من هم "مشغول" درس خواندن شدم.
یک ماه کارم این بود:

نگاهی به جزوه و نگاه طولانی تری به اطرافم
می انداختم تا شاید ببینمش.
چند بار دیگر به خانه اش رفتم.
آدرس گرفتم، آدرس دادم. اما چه سود؟
یک ماه، روز به روز، تصمیم دیدنش را عقب
انداختم و می خواستم به زور یأسی از دیدن او در دلم
به وجود آورم.
ولی مگر شد؟
غروب یکی از روزهای ابان ماه بود که
بی اراده به سوی خانه اش روان شدم.
چرا آدم وقتی مانعی در راهش ایجاد می گردد
این قدر حریص می شود؟
من که دو سال او را ندیده بودم،
چرا حالا یک روز از یادش غافل نمی مانم؟
چرا این قدر عطش دیدارش می سوزاندم؟
چرا ...
ولی باز هم "نه!"
این پاسخی بود که پشتم را به دیوار تکیه داد!
می خواستم همان جا، مقابل منزل شان، بنشینم.
کلمات بی سر و تهی،

شاید سؤالات درهمی به زبان راندم: پس کجاست؟
کی میاد؟ کجا میشه دیدش؟ چه موقع خونه ست؟
در بسته شد و مقابل آن تنها ماندم.
دوباره زنگ زدم و تا باز کردن آن
روی کاغذی نوشتم:
نمی دانم چندمین بار است به دیدنت می آیم،
یک بار هم نوبت تو باشد.
سری به ما بزن.
نشانی ۱ - ۲ ... ۳ ...
شاید آن قدر درنگ کرده بودم
که سزاوار دیدنش باشم.
اما بیش از آن هم نمی شد.
با گام های لخت و سنگین،
با دلی پر از تردید و امید،
به راه افتادم.
کوچه ها به سختی تاریک بود
و من مجبور بودم
قیافه های نادری را که رد می شدند
با دقت واریسی کنم،
شاید خودش باشد.

پناه چناری کهن،
سایه ای به طرفم آمد.
قیافه اش را ورنه‌انداز می کردم که
مقابلم ایستاد و به صورتم خیره شد.
نمی دانم کدام پیشقدم شدیم،
همیشه این کار او بود،
ولی این بار نفهمیدم.
دست به گردنم انداخت و
تنگ در آغوش کشیدم.
بوسیدم، بوسیدمش، بوسیدم، بوسیدمش
و کسی نبود که به ما بخندد یا حسرت ببرد.

در منزلش نمی دانستیم چه بگوییم،
از کجا شروع کنیم.
از هر گلستان گلی چیدیم -
از حال،
از آینده،
از گذشته،
از همه چیز سخن گفتیم.

او از زندگی گذشته اش،
از درس‌هایی که از آن گرفته بود،
از تجاربش صحبت می‌کرد.

و گاهی

سرشار از احساسی گنگ و لذت بخش
صفحه‌ای از گذشته مشترک مان را ورق می‌زدیم

9

تلخ و شیرینش را
با رضایت خاطر می‌چشیدیم.
یواشکی به ساعت‌نگاه می‌کردم،
ولی حرکات عقربه‌اش برایم اهمیت نداشت.
بنا شد باز هم یکدیگر را ببینیم
و بیشتر به منزل شان بروم.
قول می‌دادم که پیشش خواهم ماند
و با این وعده‌های شیرین
تدارک رفتن می‌دیدم.
پایین اتاق ایستاده بودم و میل داشتم
تا آخرین لحظات ممکن ترکش نگویم.
و او هم با اندوخته‌های چند ساله اش

لحظه ای سکوت نمی کرد.

آخرین کلامش این بود:

آره،

من از زندگی خیلی چیزها آموخته ام،

فهمیده ام که باید

با هر کسی مطابق میلش حرف زد.

مطابق سلیقه اش.

چه کار داریم که ...

بقیه اش را درست یادم نیست،

ولی تأثیرش؟

همان وقت با خود گفتم،

اما خیلی بد بدرقه ام کردی!

هنوز حرارت شوق دیدارش را به کلی از دست

نداده بودم و با این حال، بی اراده، با همان گام های

لخت و سنگینی که سه ساعت پیش نیز می رفتم به راه

افتادم.

نم نم بارانی چهره ام را نوازش می داد و من از آن

لذت می بردم.

آن شب آمدم و هنوز او را ندیده ام.

۱۳۳۶/۵/۴/۷

نسخه

چند صف طولانی به در کوچکی ختم می شد و من نگران به اطرافم نگاه می کردم تا در دنبال کوتاه ترین آن‌ها بایستم.

چه می شود کرد، وقتی که بناست نصف عمر ما در صف بگذرد، برای ورود به درمانگاه هم باید ساعت‌ها در صف ایستاد و مبادله میکرب، ناراحتی، و بالاخره نارضایتی کرد.

اما دوست دکترم، که مرا از پشت پنجره دیده بود، پیشخدمت خود را به سراغم فرستاد و او در میان سر و صدای اعتراض بیماران مرا به داخل اتاق کشید. می‌گویم "کشید"، چون واقعاً چنین بود -

عده‌ای به من چسبیدند تا خود را به دکتر برسانند. در آن اتاق کوچک انبوه بیماران جمع شده، به انتظار آن بودند که دوست من و دکتر پهلویی اش فقط یک دقیقه به آن‌ها برسند. آری، فقط یک دقیقه؛

زیرا توجه بیش از آن حقوق دیگران را پایمال می‌کرد.

مادری دست کودکش را در دست داشت و همین که دکتر به سراغش آمد بچه را به سرعت پیش راند و با دلی پر از امید به صورت پزشک خیره شد:
”دیگر حسین خوب خواهد شد.“

این تصور خوشحالش می‌کرد.

چند دسته کاغذ کوچک روی میز بود و دکتر یکی از آن‌ها را به دست زن داد و اضافه کرد: ”آنزینه“، و به معاینه دیگری پرداخت.

حتماً نمی‌توان مجسم کرد مادری که با آن امیدواری جگر گوشه‌اش را به پزشک می‌سپارد، با دریافت کاغذی که قبلاً نوشته شده است، به عنوان ”نسخه شفابخش“، چه حالی خواهد داشت.

ولی من دیدم که تبسمش فرو ریخت و نسخه را به طرف پزشک پرتاب کرد.

دست فرزندش را کشید و ناسزاگویان از در خارج شد.

در راه گریه می‌کرد:

”این هم بهداری مان!“

برای همه مرض‌ها یک نسخه می‌دهند!

من هم مثل او ناراحت شدم؛ به دوست دکترم
اعتراض می‌کردم:

”این چه رفتاری است، کارتان را تعطیل کنید بهتر
از این است که مردم را زجر دهید. چرا به دردشان
نمی‌رسید؟“

و او با حوصله می‌گفت:

”آخر، چند جور بیماری مشخص است و دواهای
معینی احتیاج دارند، هر چند که بهداری همه آن‌ها را
ندارد، ولی از آن چه موجود است ما در نسخه‌های مان
می‌نویسیم.“

آن‌ها را از آن جهت قبلاً تهیه می‌کنیم که قدری
از این فرصت کم صرفه جویی شود و عده بیشتری را
’ویزیت‘ کنیم، ولی این مردم این را نمی‌فهمند!“
با همه این دلایل، بنا شد به خاطر دلخوشی
”مردمی که نمی‌فهمند“، دکتر نیز جلوی چشم
بیماران، برای هر یک، نسخه‌ای جداگانه بنویسد تا
دیگر نسخه را دور نیندازند؛ حتی اگر همه به یک
بیماری مبتلا باشند!

یک ماه بعد، وقتی برای ثبت نام برادر خردسالم به دبستان خیام رفتم، همان مادر، با قیافه آشنایش، در یک دست دست جگر گوشه اش و در دست دیگر پوشه و برگه ای کاغذ در مقابل میز مدیر ایستاد.

یکی یکی روی میز گذاشت و گفت: "این پوشه، این هم کاغذ سفید، شناسنامه، دو تا عکس، ورقه سلامتی، پول ..."

کمی صبر کرد تا همه چیز یادداشت و سنجاق شد. قدمی به عقب برداشت و پرسید:

"دیگر فرمایشی نیست؟"

یک کلمه "نه" چنان شادش کرد که دست کودکش را کشید و خوشحال به میان مدرسه برد.

نگاهی به قد و بالایش کرد و او را مثل بزی که به گله می فرستند به میان همسالان دیگر روانه کرد.

بیچاره نمی دانست

که برای همه آنها

یک نسخه نوشته شده است!

۱۳۳۶/۶/۳۰/۲۳

دستبرد

با چنان شور و شعفی از والدین بچه‌ها "شهریه"
می‌گرفتند و با رقص انگشتان می‌شمردند و
دسته بندی می‌کردند

که گویی در عمرشان چنین پولی ندیده بودند -
حق داشتند؛

دختر خانم‌هایی در آن سن و سال دل‌شان
می‌خواست همه ببینند که مردم چه گونه از آموزش ما
استقبال می‌کنند.

یک بار، که از کنار آن‌ها رد می‌شدم، در پرده
گفتم که این "نمایش پول" کار دست تان می‌دهد؛
ممکن است کسی را وسوسه کند؛

عصر پنجشنبه بود، و آن‌ها جایی را برای سپردن
پول‌شان سراغ نداشتند؛

کشو میز تنها انتخاب‌شان، یا در ذهن آن‌ها، تنها
انتخاب بود.

از عصر پنجشنبه مثل این که یک نفر چیزی را در
ذهن من نمایش می داد،
که می دیدم ولی توجه نمی کردم.
صبح جمعه، دست دختر خردسالم را گرفتم و آرام
آرام به طرف انستیتو آمدم -
در آن روزها کودکان و بزرگسالان را در یک
ساختمان - ولی در روز و ساعت متفاوت - برای
یادگیری زبان خارجی، می پذیرفتیم.
کلید انداختم و در ورودی حیاط را باز کردم.
از این جا همان که داستان را در ذهنم نمایش
می داد راهم برد -
انگشت در خاک باغچه کردم و دیدم که "آب"
نخورده است.
قبل از آن که کلید لوله ای را در قفل در دفتر
بچرخانم دور و بر قفل را معاینه کردم؛
اثر فشار دیلم یا آچار بزرگی بود.
پیش از آن که کلید سویچی را در قفل کشو وارد
کنم،
دستی به روی قفل کشیدم؛
حلقه فلزی دور قفل افتاد!

خوب، دیگر، معلوم بود که چه اتفاق افتاده است.
همان طور که آمده بودم برگشتم
و با کسی قصه سرکشی را باز نکردم.
صبح شنبه، آن دو دوشیزه تحویلدار، با چشم‌های
گریان آمدند که ...

در دلداری شان گفتم:
”چیزی نیست، پیدا می‌شود،
شاید همان جاها باشد.“
که با بغض و ناامیدی گفتند:
”همه جا را گشته ایم.“
ساعتی بعد، دفتر ثبت نام پر شده بود از کارآگاهان
و کارکنان و مستخدمانی که
کارآگاهان به آنان مظنون بودند!
سیزده نفر را به خط کرده بودند.
یکی از کارآگاهان به کارشناس همراهش گفت:
”به طریق سرهنگ.“
و او کف دستش را روی سینه،
روی قلب یکی از همکاران ما گذاشت.

من که توی چهره‌ها و چشم‌ها نگاه می‌کردم،
پا جلو گذاشتم و گفتم
”نه! فقط سؤال کنید.“

رفته بودم توی
حرکت‌های غیرارادی لب‌ها و چهره‌ها،
رنگ صورت‌ها و زنگ صداها،
کلماتی که سنجیده و نسنجیده
از دهان هر یک بیرون می‌آمد.
به ”سرایدار“ که رسیدند، پرسیدند:
”دیروز کجا بودی؟“
گفت: ”در انستیتو.“
گفتند: ”چه می‌کردی؟“
گفت: ”باغچه آب می‌دادم!“
با تبسمی، ناشی از رضایت درون،
دست کارآگاهان را فشردم و
همکاران را به سر کارشان فرستادم.

مال باخته‌ها،
آن دو تحویلدار پریشان‌خاطر،
بعد از رفتن من دامن کارآگاهان را گرفته بودند که:
”یک کاری بکنید؛ بیچاره می‌شویم!“

و شب متوجه شدم، که چند نفر،
از آن جمله سرایدار،
در بازداشت کلانتری اند.
برای آزادی شان به کلانتری رفتم.
افسر نگهبان گفت
که دیگر پرونده تشکیل شده است،
و باید به "آگاهی" بروند.
برادر بزرگتر سرایدار را خواستم و
دوستانه گله کردم که
چرا برادرش چنین کرده است؛
او معتمد و امین ما بوده است.
و او خیلی راحت و صمیمی گفت:
"یک روز غفلت کردم!"
به او گفتم که برادرش دیروز "انسیتو نبوده است،
کجا بوده؟"
پاسخ داد: "ناهار را منزل دایی اش بوده است."
نیمه شب به کلانتری رفتم،
به سرایدار گفتم که
برود پول را از خانه دایی اش بیاورد.

و او در یک حالت کودکانهٔ یکی شدن با من، گفت:

”نصفش بیشتر آن جا نیست.“

صبح زود به آگاهی رفتم،

آن‌ها وسایل ”اقرار“ گرفتن شان هولناک بود.

تنم می لرزید که یک وقت،

بی اعتنا به حضور و رضایت من،

”کار“ را شروع کنند.

ولی آن‌ها حرف، حرف خودشان بود؛

می گفتند: ”پرونده تشکیل شده است.“

و من، روی پرونده تشکیل شده، نوشتم:

”پول پیدا شد؛ سؤفاهم شده است.“

متهمان، که دو نفرشان در حقیقت مجرمان بودند،

بال درآوردند و کسی نفهمید متهم که بود، مجرم که

بود، جریان چه بود -

همه به سر کارهای شان بازگشتند.

در یکی از تعطیلات، تک و تنها، پرس و جو کنان،

راهی ده آن‌ها شدم.

از هر سواره و پیاده ای

سراغ ده آن‌ها را می گرفتم.

وقتی از خیابان اصلی
به طرف ده آن‌ها سرازیر شدم
جماعتی عظیم دیدم که
گرد و خاک کنان
به طرف جاده می‌دوند.
اتومبیل را متوقف کردم که آن‌ها رد شوند.
و ناگاه آن‌چه تصورش را هم نمی‌کردم دیدم -
گوسفندی به زمین زدند و
شیشه‌های اتومبیل‌ها در تاریکی ازدحام آنان
فرو رفت.
از کوچه‌های ده که عبور می‌کردیم،
از در هر خانه،
یکی دو نفر به جمع ما اضافه می‌شد
و همه، آن شب، در میهمانی بزرگ پدر و مادر و
خواهران و برادران آن عزیز "نجات یافته" شرکت
کردند.
می‌گویم "عزیز"،
چون مهربانی‌های بی‌دریغش
او را هر روز عزیزتر کرده است
و شجاعت کاری‌اش سربلندتر.

لافایت

روز آخر اقامت مان در پاریس بود.
سخت نگران آن بودیم که پول مان کفاف تسویه حساب با هتل را ندهد.
همسرم تقاضا کرد سری به فروشگاه لافایت بزنیم
و من پذیرفتم به شرط آن که چیزی نخریم.
در فروشگاه پرسه می زدیم که
یک جا همسر پا گیر کرد و گفت:
”یک جفت جوراب بچگانه که می توانیم بخریم.“
تردید نکردم و یک جفت جوراب سفید قشنگ
کودکانه، برای پسر، برداشتیم.
پولش را به صندوق دادیم و به ”حظ بصرمان“
ادامه.

فروشگاه داشت تعطیل می شد،
احساس کردم کتابی در دست من است.
رفتم توی این فکر که کتاب از کجا آمده است -
از هتل که بر نداشته بودم، به کتابفروشی هم، سر
راه، نرفته بودیم، در فروشگاه هم دست از پا، برای
خرید، خطا نکرده بودیم.

پس جریان کتاب چه بود؟
درِ پاکت دوخته بود، از بیرون معاینه کردم،
شل و ول تر از کتاب به نظرم آمد.
در پاکت را که باز کردم گیج شدم.
چشم‌هایم را باور نکردم،
تصور و توهم و خیالبافی کودکانه
یک لحظه برم داشت -
خواب و بیداری دیدم برنده جایزه بزرگی شده ام.
دوباره داخل پاکت را نگاه کردم.
دستم را با احتیاط با محتوای آن آشنا کردم.
سعی کردم واقعیت را بفهمم -
و واقعیت پاکتی پر -
به حجم یک کتاب،
اسکناس پنجاه فرانکی بود!
پاکت را محکم، دو دستی، گرفتم.
احساس عدم امنیت می کردم.
سعی کردم به خودم و به افکارم مسلط شوم
و رمز و راز آنچه را در خیال هم نمی گنجد
پیدا کنم -

از هتل تا فروشگاه، و از در فروشگاه تا آن نقطه را
قدم به قدم و لحظه به لحظه از نظر گذراندم.
فقط یک جفت جوراب خریده بودیم
و پول آن را به صندوق ...

بله، "صندوق" ...

آرام و با احتیاط به طرف صندوق رفتم.
صندوقدار مشغول کارش بود،
سرش را هم بالا نمی کرد.
در فاصله ای که داخل پاکت را بتواند تشخیص

دهد

ایستادم.

چشمش که به من افتاد
دو طرف پاکت را فشار دادم
تا داخل آن را ببیند.
نگاه بی تفاوتی کرد و مشغول کارش شد.
یک جوری جلب توجهش را کردم
و این بار در پاکت را بیشتر گشودم.
نگاهش خیره ماند،
و ناگاه دو دستی محکم توی سرش زد.

تلوتلو خوران

از سندلی دوپله ای پشت صندوق پایین آمد
و ناباورانه پاکت را از دست من گرفت.
نمی دانم به زبان فرانسه چه می گفت،
ولی یکی از همکارانش به من گفت:
” اگر این کار را نمی کردید،
از کار بیکار می شد.“
صندوقدار، رفت توپ تخم مرغی ای آورد،
و به دست پسرش داد.
پسرش توپ را به زمین فروشگاه می زد
و به دنبال آن می دوید،
و من می خواستم حساب کنم که
آن توپ چه قدر می ارزد؟
سه هزار فرانک؟
پنج هزار فرانک،
ده هزار؟ ...
صندوقدار جوراب های ما را
به پاکت پنجاه فرانکی هایش دوخته بود

۸۰/۱۱/۱۲/۲

دایی جان میرزا علی خان

صدای در زدنش را می شناختم. وقتی "دق الباب" حیاط ما را به صدا در می آورد - و من در را باز می کردم - مسحور قد و بالای رشیدش می شدم و طنین صدای مردانه اش.

اول سراغ مادرم را می گرفت؛ دایی او بود. مادرم می گفت از مقامات بالای ارتش بوده است و کناره گرفته.

بیست سال بعد،

وقتی از بستری شدنش باخبر شدم، خود را بر بالین او رساندم.

پیرمرد خمیده ای -

با سر و ریش ژولیده -

به پهلو دراز کشیده بود

و نای حرف زدن نداشت.

در دلم با او وداع کردم.

از در خانه شان که بیرون می آمدیم

به همراهم گفتم: "تا صبح نمی کشد."

چهار و نیم صبح،
وقتی به شدت در خانه مان را کوبیدند،
دانستم که ...
همان توی در حیاط به من گفتند که:
”تو بزرگ خاندانی و باید با اجازه تو ...“
راستش جا خوردم، ...
همه اعضای خاندان او از من بزرگتر بودند؛
فرزند کوچک او همکلاسی دوران دبیرستانم
بود.

اما فرصتم ندادند؛
مرا جلو انداختند،
با جماعتی عظیم به دنبالم -
به عرض عریض ترین خیابان شهر.
همه از من بزرگ تر بودند،
اما نه از خاندان او.
تا گورستان جنازه را مشایعت کردیم -
اجازه گرفتند ”بشویند“،
اجازه گرفتند ”نماز بخوانند“،
اجازه گرفتند ”به خاک بسپارند“ ...

و وقتی صدای خشک و خشن و یکنواختِ کلنگ
گورکنی بر خاک و سنگ می خورد - زیر آن آفتاب
نیمروزی -

احساس کردم که مجاله شده ام؛
دیگر آن جوان قد برافراشتهٔ سرحال اول صبح
نیستم.

فردایش، وقتی در پیاده رو همان خیابان دیروزی
قدم می زدم، در دکه ای، یکی دو متر بالاتر از سطح
خیابان، مرد ریش حنایی تسبیح به دستی را دیدم که
قد و بالای همه عابران را ورنانداز می کرد -
به نظرم رسید که به هر عابری به چشم "دایی جان
میرزا علی خان" نگاه می کند؛

توی دلش حساب و نوبت همه را نگاه می دارد.
وقتی نگاهش از نوک پا تا فرق سرم را روبید
و با تبسمی متملقانه سر فرود آورد،
به دلم برات شد که می گوید:
"نوبت تو هم می رسد."

این همان مردی بود که روز پیش
برای تشییع و غسل و نماز و دفن "میت"
از من اجازه می گرفت.

روز بعد، سر کلاس درس، قلبم درد گرفت.

نشستم -

بچه‌ها همه فهمیدند که اتفاقی افتاده است.

به تهران آمدم. یگراست به سراغ دوست پزشک و

استاد راهنمایم رفتم.

مرا به دکتر دیوشلی معرفی کرد.

گفت اهل کنگره و کنفرانس است؛

از نظریاتش خوشم می‌آید -

صاحب نظر است.

خود را به دکتر دیوشلی رساندم.

روی تخت معاینه درازم کرد.

هر کاری به عقلش رسید -

برای تشخیص بیماری ام - انجام داد.

و در یک حرکت زیبا و مهربانانه،

چند ضربه کف دست

به عضلات پشت و بازو و سینه ام زد و

گفت:

”من باید از آقای دکتر شریعت گله کنم که

چرا آدم سالم پیش من می‌فرستد.“

لب تخت که نشستم - مثل یک غیبگو پرسید:
"به احوال پرسی کسی رفته بودی؟"
ماجرای آن هفته را که از زبانم کشید، پدرانہ گفت:
"دیگر نه به عیادت بیمار برو
و نه در مجلس ترحیم حاضر شو."
مثل یک سردار فاتح؛
با گام های استوار، سرم را بالا گرفتم،
سینه ام را جلو دادم،
و بی اتلاف وقت
به سر کارم - به کلاس درس - بازگشتم.
می خواستم فریاد بکشم که
"من هیچ چیزم نیست؛ سالمم.
اگر می گویند نه،
امتحان کنید. مثل دیوشلی"
و در این چهل سال،
احوال همه عزیزان بیمار را پرسیده ام
و در مجلس ترحیم همه آنان
که جای شان پیش ما خالی است
شرکت کرده ام.
غم دیدار بیمار همان بوده است که بود اندوه از دت
دادن عزیزان نیز. فقط...

۸۰/۱۱/۱۰

”تیپ“ ایده آل!؟

در تقاطع بازار و کوچه ما می ایستاد.
پشتش به دیوار بازار بود.
از دیدنش لذت می بردم؛
تیپ تحسین انگیز من بود.
شست هایش را زیر کمر بند لباس افسری اش
می کرد
و چهار انگشت دیگرش را روی کمر بند می گذاشت.
همیشه دلم می خواست که
لباس من هم کمر بند داشت
و می توانستم شست دست هایم را در
آن قلاب کنم
و آن طور، با آن وقار،
و به نگاه من،
با آن ابهت چشم گیر بایستم،
ولی نمی شد؛
لباس من کمر بند نداشت -
لباس ساده کودکانه ای بود که
فوتش می کردی می رفت.

در ذهن کودکانه من، همیشه، تصویر آن مرد -
رنگ لباسش، آویزه های لباسش،
قامت راستش، و طرز ایستادنش -
دل انگیز بود و خیال آفرین.
حتی وقتی که لباس مدرسه پوشیدم
و شست هایم جایی برای بند شدن گیر آوردند،
در خیال خود آن افسر را به تصویر می کشیدم؛
شانه هایم را عقب می دادم،
سینه ام را جلو،
زانوها را بی خم می کردم
و قامتم را کشیده ...

بیست سال بعد،
وقتی از یکی از میدان های کوچک و تر و تمیز شهرمان
پا به پیاده رو می گذاشتم،
مردی را دیدم با لباس گل و گشاد داخل خانه،
و به اصطلاح انگلیسی زبانان "پی جاماز" -
که شما لباس خواب بنامیدش -
دم در خانه ای،
شکم جلو داده،

دست ها را به دو طرف کمر زده بود.

شهر ما کوچک بود،
و این خیابان مسیر همیشگی ام؛
هم محل را می شناختم
و هم نوع ساکنان آن دور و بر را.
انتظار نداشتم کسی
با این حال و هیأت و هیکل
در معرض دید عابران قرار گیرد.
بی آن که خود بخوایم،
نگاهم، به اعتراض،
از "دمپایی" او گرفته
تا یقه چروکیده اش را پیمود
و روی "چشم"ها یخ زد!
آخر،
این چشم‌ها
همان چشم‌های "نیپ" ایده آل من بود!

۸۱/۱/۱۵/۱۳

کله پری جان

سر کوچه مان، نبش بازار،
خانه ای بود بزرگ،
و شاید ویرانه.
از درون آن خبری نداشتیم؛
هیچ وقت داخل آن را ندیده بودم.
ولی، راستش،
از در و دیوار آن کمی می ترسیدم.
برخی رهگذران،
آنان که بی سر و پای شان می شود نامید،
گاهی به آن در و دیوار سنگ می کوبیدند
و اسم کسی را به زشتی داد می زدند.
بچه های ولگرد هم،
با فریادهای گوشخراش تر،
از روی دیوار،
سنگ به درون خانه پرتاب می کردند.
و از آن سو،
ناله هایی که فریاد شده بود،
دل کودکانه ام را ریش ریش می کرد -

نمی دانستم چه شده است،

ولی بزرگترها می گفتند:

”کله (۱) پری جان ’چل‘ (۲) شده.“

یک روز،

که از حیاط بزرگه به حیاط کوچیکه آمدم،

زنی را دیدم

که زیر صنوبر سر به آسمان کشیده حیاط

کوچیکه

نشسته است -

روسری بزرگ سفیدی

چهره اش را پوشانده بود.

در یک نگاه دلم لرزید؛

خود کله پری جان بود.

خانه ما در انتهای دالان درازی بود؛

در آن بخش که دالان می برید و

آسمان صاف دیده می شد و

آفتاب روشن می تابید.

دري آن چنان بزرگ داشت كه
از بيرون دست من به زحمت به "كوبه" (۳) آن
مي رسيد و
از درون سرم به سختي به "كلون" (۴) آن.
در كه باز مي شد
"هشتي" (۵) بود و
راهروي كه به حياط كوچيكه مي آمد،
و در ديوار روبرو، در حياط بزرگه -
كه به چشم من، واقعاً، همه چيزش بزرگ بود؛
حوض و درخت و ديوار و اتاق و ...
وسط حياط كوچيكه حوض كوچكي بود
و صنوبر بسيار بلندي بين حوض و كنج ديوار.
كله پري جان زير آن درخت نشسته بود.
كنارش نشستم؛ دلم با او بود و زبانه خاموش.
خواهر بزرگم جامي (۶) شير براي او آورد.
از دستش كه گرفت گفت: "اين 'شير خر' است."
دور خودش چرخيد و
با آن دايره اي روي زمين كشيد.

دل‌م سوخت؛

می دانستم که او گرسنه است،

و آن شیر صبحانه مان بوده،

و نشنیده بودم که ما شیر خر بخوریم.

برگی از آن درخت صنوبر، از روی زمین، برداشتم

و روی آجرفرش حیاط ریز ریز کردم.

به او گفتم:

” الان برایت ’شله‘ (۷) درست می‌کنم.“

هر دوی ما یک احساس داشتیم -

من حسابی آشپزی ام را باور داشتم

و او مرا.

یک شب،

وقتی حالش حسابی جا آمده بود،

سر سفره ما،

رو به من گفت:

”فقط تو!

تو برایم شله درست کردی،

و من حالم خوب شد.“

و هنوز،

زنگ صدای مهربانش را،

در گوش جانم دارم.

۸۱/۱۲/۱۶/۴

(۱) مخفف کربلایی

(۲) دیوانه

(۳) آهنی به شکل چکش، یا سر اسب، که بر حلقه ای آویزان بود و برای "در زدن" آن را روی آهنی

که زیر آن، به شکل سندان، به در نصب شده بود می کوبیدند - "دق الباب"

(۴) قطعه چوب بزرگ دندان‌داری که، به صورت کشویی، از داخل در را می بست.

(۵) فضای سقف دار چند ضلعی که بین در و حیاط بود. - هشت ضلعی

(۶) ظرف ظریف بزرگ برنجی ای که با آن آب می نوشیدند.

(۷) آش برنج، شوربا - شله زرد، شله قلمکار

ملاقات

به دنبال دیدارهای سرپایی،
مدیر کل آموزش و پرورش تهران
از من خواسته بود

نظریات خود را،

درباره مسایل آموزشی که بین ما مطرح بود،
مشروحاً بنویسم تا در یک ملاقات یکساعته
به "حل" آن‌ها بپردازیم.

همه درک و درایت و تجربه و سواد و اعتقاد و
ایمانم را مایه گذاشتم

و آنچه را صلاح کار و مملکت بود

به روی کاغذ آوردم.

و در آن ملاقات - در حضور جوان کم سن و سالی
که "کارشناس" خوانده می شد - با بهره گیری از
نظریه ها و دستاوردهایی که می تواند آموزش
جامعه ای متحول را شکوفا کند، آمادگی خود را برای
برپایی و گسترش و اداره سازمان های آموزشی - در
زمینه تحقیق و تألیف و تربیت و تدریس - اعلام داشتم

پیشنهادها همه روشن، قابل قبول، قابل اجرا
و به دور از هر گونه منفعت طلبی شخصی بود.
مدیر کل هم
با حوصله و خوشرویی و توجه مهربانانه
به حرف های من گوش می داد
و گاه - عذرخواهانه - سؤال می کرد.
هنوز باب گفتگو باز بود که مدیر کل گفت:
” اجازه فرمایید ‘کارشناس’ ما هم - در پنج
دقیقه - نظرش را بدهد.“
و آن به اصطلاح کارشناس،
در حالی که دماغش تیر می کشید و
دندان هایش را به هم می فشرد -
در کمتر از یک دقیقه - گفت:
” کی دست به طرف شما دراز کرده است
که دستش را می فشارید؟“
”مملکت احتیاجی به شما ندارد؛
هم پولش را داریم، هم آدمش را.“
آخر، من، در پایان نامه ام، احتراماً نوشته بودم:
”دست همکاران استان را از دور می فشاریم.“

۸۱/۲/۲۳

عبدالله خان

از من خواسته بودند نطق مقام بلند مرتبه ای را -
به مناسبت روز بزرگداشت معلم - بنویسم.
اوایل اردیبهشت بود
و آفتاب جماران حالی می داد برای "نوشتن".
قلمم از فکرم عقب می ماند -
سرم توی کارم بود؛
عرق می ریختم و
صفحه پشت صفحه پر می شد -
مطالب ناخوانده، ناشنیده، ناگفته و نانوشته -
ساده و پر پیام.
حرف هایم برای خودم هم تازگی داشت،
نمی دانم از کجا می آمد -
مثل چشمه ای می جوشید و
به همه طرف راه باز می کرد.
کلمه دوم خودش کلمه سوم را می طلبید
و عبارتی که شروع می شد
خودش را آن گونه به پایان می برد
که کیف می کردم.

بال در آورده بودم،

روی ابرها،

بالای آسمان ها -

بریده از هر چه که مرا از خودم جدا می کرد.

عبدالله خان که همیشه پی فرصتی می گشت

مرا از تنهایی درآورد

و محبتش را بر زبانش جاری،

مرا تنهای تنها،

روی صندلی مفتولی بی تشکی،

روی ایوان دید -

سر به زیر انداخته و

جدا از هر چه که بود.

و این پایان نوشته ای شد

که انتهایی در ذهن برایش نداشتم.

جنین ساقط شد! با بیست صفحه -

دیگر نتوانستم چیزی به آن اضافه کنم،

همان گونه که در این ده سال نتوانسته ام

چیزی از آن بکاهم.

خانواده عبدالله خان همه همین طورند!
هر وقت هم کتابی در دستم ببینند،
خود را به من می‌رسانند
که از ”تنهایی“ درم آورند.

* آن مقام بلند پایه هم گفته بود:
” این را بدهید تربیت معلم‘ درس بدهند.“

۸۰/۱۱/۱۰/۱۳

شکار

یک تفنگ به شانه من آویخت،
یکی به احمد داد،
و بهترینش را خودش برداشت.
به او گفتم که من تابحال تیراندازی نکرده‌ام.
گفت عیبی ندارد؛
تو فقط هر چه دیدی به طرف ما بران.
من هم، راستش،
هر چه را دیدم
با سر و صدا فراری دادم؛
دل‌م نمی‌آمد
خرگوش‌ها را به تیررس او بفرستم.
دو شبانه روز، در کوه و کمر،
به دنبال "شکار" بودیم،
که صبح روز سوم،
از بالای کوه، ته دره را نشانم داد -
زوجی گردن‌های شان با هم ضربدر شده بود.
دستش را فشار دادم که نزند؛

اما دیدن شکار،

آن هم پس از آن همه دوندگی و نامرادی،

او را از خود بیخود کرده بود -

”تر“ را نشانه گرفت و ماشه را کشید!

”ماده“ در خاک و خون غلتید.

نر سرش را بالا گرفت، به اطراف نگاه کرد،

زانوانش به سوی ماده خم شد -

پاهای عقبش هم تا شد.

سر بر سینه ماده گذاشت و بی حرکت ماند

تا ما رسیدیم.

نگاه حیوان نر،

با قدرت صد برابر تیر شکارچی،

از فرق سرم تا نوک پایم را سوخت.

بی اختیار زانو زدم،

بغض گلویم را می فشرد

که ”صیاد“ تفنگش را بوسید و به من داد.

و شنیدم که دیگر، هرگز،

ماشه به روی جاننداری نکشیده است.

علی دویی

بچه بودم،
پدرم مرا به بازار برده بود.
در انتهای بازار -
آن جا که دهانه بازار به میدان ارک می رسید ...
ناگهان ولوله شد،
دکاندارها، با شتاب،
دکان های شان را می بستند
و سراسیمه به طرف دیگر بازار می
گریختند.

از پدرم پرسیدم چه شده است؟
دستم را گرفت و
در میان گرد و خاک فرار بچه و بزرگ
گم شدیم.

فقط می شنیدم
که برای "اعلام خطر"
از این سر و آن سر
فریاد می زدند:

"علی دویی" (۱)

بعدها، افسانه‌ها شنیدم از این علی دویی -

می‌گویم "افسانه"

چون برای ما بچه‌ها شنیدنی بود و

برای بزرگ‌ها رعب‌آور.

می‌گفتند وقتی به خوزستان می‌رود

"الحریف" می‌طلبند و

کسی نفسش در نمی‌آید.

می‌گفتند ...

و آن روزها،

که شهر در قبضه ما بود،

و ما "دانش‌آموزان"

رویدادهای سیاسی - اجتماعی شهر را

هدایت می‌کردیم

هر که را نیروی انتظامی -

به دلایل سیاسی - نیم‌سیاسی دستگیر می‌کرد

با بسیجی، خارج از تصور آن‌ها، آزادش می‌کردیم.

یک روز

که به تمام وسعت میدان ارک -

گرد آمده بودیم و فریاد می‌زدیم:

"آقای مرادی آزاد باید گردد."

در اوج شادمانی از پیروزی خود
دیدم
بر شانه های تنومندهای آن روز شهر
"غول پیکری"
از در بازداشتگاه
بیرون آورده شد -
از کلاهش شناختم
که او، کسی جز علی دویی نیست.
در بهت من و
فریادهای شادمانه مردم
علی دویی را
تا وسط میدان آوردند و
او به آغوش هواداران برگشت.
ما همه،
در آن روزها،
به راستی،
هوادار او بودیم -
او یک "آقا" شده بود،
آقایی به تمام معنا دوست داشتنی،
مهربان
و فروتن.
(۱) علی دویی لهجه روستایی علی دوغی است - احتمالاً
دوغ فروش بوده است.

لیوان

مادرم، هر وقت، آب آشامیدنی می خواست
به من می گفت
و من، جام بسیار ظریف برنجی ای را
که فقط برای نوشیدن آب بود
خوب می شستم و
از آب کوزه پر می کردم و
به دستش می دادم.
هر بار که زانو می زدم و
جام پر آب را دسترس او می گرفتم
با چهره ای گشاده و پر رضایت
می گفت "پیر شی".
و من، از آن واژه و آهنگ ادای آن لذت می بردم.
تصویری که از "پیر شدن"
در ذهن کودکانه ام داشتم
زن کوچک اندام پریده رویی بود
که موهای سرش از چهره اش سپیدتر بود -
موهایش مثل "پشمک" بود.

نگاه مهربانش با من حرف می زد،
پرتو چشم هایش
به دل کوچک من گرمای زندگی می داد،
من مادرم را، کلام او را، و آن پیرزن جوان را
دوست داشتم.

در تهران، لیوان بلور را،
از پاشیر آب انبار آب می کردم.
یک روز، به اشاره مادر،
لیوان را از تاقچه برداشتم،
نعلین چوبی به پا کردم
و به شوق آوردن آب برای مادر،
از پله های طبقه دوم سرازیر شدم.
پله های آب انبار را هم با شتاب پایین رفتم،
لیوان را
آن طور که دلم می خواست شستم،
آب کردم،
پله ها را دو تا یکی بالا می آمدم که ...
پایم لیز خورد و ...

کف دست هایم را که کاسه کردم
پر خون شد.
باران اشک گونه هایم را می شست و
به لباسم می ریخت

مادرم، مادرانه، مرا نوازش می داد -
او دلش برای من می سوخت
و من برای " لیوان "
از آن پس،
خط های کف دست راستم ۲۸ خوانده شد.

۸۶/۱۱/۱۸/۱۷

کفش دختردایی

دختر دایی کفش‌های مادرش را پوشیده بود
و من کفش‌های او را.

دنبال هم می‌دویدیم
که پای او رفت روی بند کفش پای من،
و من از آن بالا،
از مهمتایی طبقهٔ دوم
به سر سرازیر شدم.

پیشانی ام
به گوشهٔ تیز یکی از پله‌های سنگ تیشه‌ای
گرفت

و به پشت نقش کف حیاط شدم،
از همهٔ اتاق‌های طبقهٔ دوم،
از آشپزخانه و حوضخانه و باربند و طویله
آدم بود که بیرون می‌پرید.
با شیون و فریاد و فغان
می‌آمدند
تا زنده یا مرده ام را بردارند.

تا دیدند که من زنده ام
گوسفند بی چاره ای را قربانی کردند.
و به دستور خاله مادرم
یک تکه گوشت گرم داخل شکم او را
بر زخم پیشانی ام چسبانند و
با پارچه ای محکم بستند.

از فردای آن
شکنجه های من شروع شد -
صبح اول وقت،
قالی گوشه اتاق را بالا می زدند
لگن بزرگی آن جا می گذاشتند
دست های مرا از زیر زانوهایم رد می کردند
و یکی که جان و بنیه بهتری داشت
مچ های مرا می گرفت
و سرم را توی لگن خم می کرد.
دیگری با الکل و تنتورید
پیشانی ام را شستشو می داد.

و معلوم نشد

که گوشت گوسفند با زخم سر من جوش
خورده بود،

یا برآمدگی خود زخم بود

که اصرار داشتند به زور انگشتان صافش کنند.

در آن روزهای پرشکنجه

و سال‌های بعد از آن

همیشه آرزو کرده‌ام

سر کسی نشکند،

که سر خودم چند بار شکست!

و اگر می‌شکند

با الکل و تنتورید

شستشویش ندهند.

جای زخم صاف شد

اما جای خاطره آن روزها

هنوز قلمبه است!

۸۶/۱۲/۲۴/۱۲